

محمد قاسم زاده؛

از بوف کور تا صمد بهرنگی



پیش از رفتن به دبستان، کتاب را شناختم. پدرم عاشق سعدی بود و کلیات او را داشت. اشعار او را مرتب با صدای بلند می خواند اما در دبستان اسم صادق هدایت را شنیدم. عجب که در کتاب خانه کوچک دبستان، «بوف کور» هم بود. شروع به خواندن آن کردم. هر صفحه که جلوتر می رفتم، بیشتر سردرگم می شدم. معلمی که اهل کتاب بود، گفت من هم آن را نمی فهمم. «دید و باز دید» آل احمد را که من داد، از داستان هایش سردر می آوردم. با کتابها ورمی رفتم تا سال ۴۷ که همان معلم کتاب «ماهی سیاه کوچولو» را به من داد. دبستان را تمام کرده بودم و می خواستم به دبیرستان بروم. این کتاب مرا که سرگشته بودم، عاشق ادبیات کرد. صمد بهرنگی زنده بود.

علی خدایی؛

از یمینی شریف تا کیهان بچهها



شاید اولین بار که کتاب که را دیدم... همیشه دوروبر من در خانه، کتاب و مجله بود که ورقشان می زدم. طبیعتا به خواندن کتاب که علاقه مند شدم، اولین بار تابستانی بود که کلاس اول را تمام کرده بودم و کتاب «بازی با الفبا» ی یمینی شریف را می خواندم که برای هر حرف الفبای فارسی یک داستان کوتاه گفته بود. «اطلاعات عمومی» یکی از اولین کتابها بود. کلاس پنجم، ششم بودم که این کتاب را می خواندم. در آن پر بود از بیوگرافی نویسندگان و شاعران و دانشمندان و... یادم هست که زندگی نامه ارسطو را زیاد می خواندم. یا مثلا وقتی می آمدم ادبیات معاصر ایران، لطفعلی صورتگر و فروزانفر و قزوینی را زیاد می خواندم؛ چون جمعهها تلویزیون ایران مسابقه داشت. یا مثلا پایتخت کشورها را حفظ می کردم. به جز این دو کتاب، «کیهان بچهها» هم بود. وقتی که وارد دبیرستان شدم، قبل از ششم ابتدایی به من پول و جایزه دادند، و من رفتم انتشارات امیرکبیر در خیابان شاه آباد، کتابهای هدایت را خریدم. سه قطره خون، بوف کور، و سگ ولگرد. اینها روی من تاثیر گذاشت. بعد نشریات جوانان دوره خودم می خواندم، مثل «دختران پسران». کتاب را اعتمادی خواندم. و کتابهای منوچهر مطیعی. تمام داستانهای مجله «زن روز» را که مادرم می خواند، می خواندم. مادر بزرگم هم «اطلاعات بانوان» می خواند ولی من فقط روی جلدش را نگاه می کردم. پاورقی های مجله «اطلاعات هفتگی» را می خواندم.

روزگار نامرادِ شعر و علم



علی رضا پنجه‌ای
شاعر

نشریه، زمانی که دیگر کلکوپرمان بالکل ریخته شد و تحریم و ده برابر شدن قیمت کاغذ ما را که از ابتدا سوسید می دادیم، برای ماندن در اتمسفر فرهنگی و اجتماعی و انتشار نشریه و درآمدی که به هیچ وجه نداشتیم، نسبت به هزینه سرسام آور نشریه‌ای که می خواست برای مردم و قشر فرهنگی بماند و از سنگلاخهای پیش رو بلکه بتواند راه باریکی دست و پا کند تا بی هیچ شایبه و حاشیه‌ای به کشف استعدادها و انعکاس آرای شاعران، نویسندگان، هنرمندان و فعالان زیست‌بوم و فرهنگ زادبومی بپردازد. هم از این رو درصدی از درآمد کل اعضای خانواده را اختصاص به کار فرهنگی عام‌المنفعه داده بودیم، اما در دو سال پیش دیگر چنین توانی باقی نماند برای ما که بتوانیم دست‌وپایی در این مکاره‌بازار هزینه‌های هنگفت بزنیم. خاصه با افزایش قیمت کالاهایی که اولویت اول و لازمه سبب زندگی روزانه خانواده بود.

و اما خبر از خود خودم: جانم برای تان بگویم که آن تلخی یادشده در اول متن، از بهمن سال ۱۴۰۰ سبب آمد تا هر بلایی که فکرش را نمی کردم، سرم بیاید و سبب بشود در ۲۱ اسفند ۱۴۰۰ در بیمارستان لبافی‌نژاد با تشخیص سرطان بدخیم کلیه، کلیه راست و ملحقانش را برداریم؛ در واقع نفرکتومی رادیکال کنیم و خب فوق تخصص اورولوژی که نه از گلستان نشان داشت و نه از قداست نامش اثر، پیشنهاد بی‌شرمانه جسارتا ۶ میلیون تومان باید بیاورید نقد و نه با کارت کشیدن و سپس ۱۸ اسفند عملتان کم در هتل بیمارستان رشت، خب سرطان بدخیم را از روی سی‌تی اسکن بزند تو سرت و بعد نان فانتزی سفر خارجه‌اش را بزند تو قاتق سرطانت، شنیدن بدخیمی سرطان همسرم را سرخ کرد و هوار شد تو سرم، اگر چه می دانستم علت کم کردن وزنم نباید به قرص دیابت ارتباط داشته باشد، اما پزشکی که در ویزیت اول ویژه نوروژی «دوات» با روی جلد شاعر نامی ابتهاج و کتاب «عشق اول» من پر فروش ترین کتابم با شخصیت یک خدمت‌گزار بی‌ادعای فرهنگی آشنا شده بود، شرم نکرد از مطرح کردن زیرمیزی! آن پزشک بد اخلاق که می گفت عمل سنگینی است و

هر آدمی روزهای سختی در طول زندگی‌اش خواهد داشت، انگار اجتناب‌ناپذیر است، این تلخی‌ها، و اما این روزهای سخت در زندگی ۶۱ ساله من کم که نبوده، اگر چه در این چند ماه اخیر شده: «یکی داستان است پر آب چشم»، من ته‌تغاری خانواده و یکی یه‌دونه پسر! در هشت‌سالگی پدرم را که از دست می‌دهم، پدری که سال اول دبستان نام مرا پارسی، فرانسه می‌نویسد در مدرسه انوشیروان تبریز که مدیرش یک کشیش چاق و چله بود، پدر خود از نخستین فارغ‌التحصیلان زبان فرانسه مدرسه عالی زبان‌های خارجه رشت بود. او در اوایل دهه بیست از این مدرسه فارغ‌التحصیل شده بود و پیش از استخدام در وزارت کشور مدرس زبان فرانسه در وزارت فرهنگ بود. شاید علت پرداخت سه‌ماهه از حقوقش برای کلاس اول دبستان من بی‌ارتباط به علاقه خودش به زبان فرانسه نبوده، او به‌نقل از خواهرزاده سوگلی‌اش پروانه خانم دوست داشت علی‌رضایش قاضی شود، که خب نمی‌دانست که هشت سال پسامرگش آه مظلومیتش دامن‌گیر پسر رضاخان می‌شود، و انقلابی می‌شود که پسرش هم بعدها کلی برای تحقق آن هزینه می‌دهد، اما نوه پسری‌اش دست کم وکیل می‌شود تا آرزوی پدر بزرگ را کمی توانسته باشد محقق کند.

داشتن مشاغل کاذب و فقدان کار هم‌سنگ با شخصیت و موقعیت اجتماعی و هزینه زندگی، هم از این سبب مدام چرخه زیست ما از روال و زنجیره و دندان‌ه بیرون زده و اسباب زحمت ما شده؛ هم از این سبب در ۵۲ سالگی هشت‌سال زودتر از موعد بازنشسته شدیم، از بس به ما خوش می‌گذشت و البته زمانی نگذشت که شدیم سردبیر دوهفته‌نامه دوات که صاحب‌امتیاز و مدیرمسئولش پسرمان بود، و چه قدر دیر ما شدیم صاحب